

مخمصه

نویسنده: هارلن کوبن

مترجم: محمد عباس آبادی



کتابسرای تندیس

Coben, Harlan

کابن، هارلن، ۱۹۶۲

مخمصه، نویسنده هارلن کوبن، مترجم محمد عباس آبادی

۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۱۵۳-۰

تهران - کتابسرای تندیس ۱۳۹۴

Caught, 2010

عنوان اصلی:

داستان های آمریکایی قرن ۲۰

PS ۳۵۶۶ / م ۳ ۱۶ الف ۱۳۹۴

عباس آبادی، محمد - مترجم

۸۱۳ / ۵۴

زده بنایی دیویی:

۳۸۸۷۶۳۴

شماره کتابشناسی ملی:



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر (امیدیه) به استاد مطهری شماره ۱۹۷۷

تلفن: ۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۹۱۳۸۷۹ دفتر: دورنگار و تلفن ۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱

E-mail: info@ketabsarayetandis.com WWW.ketabsarayetandis.com

مخمصه

نویسنده: هارلن کوبن

مترجم: محمد عباس آبادی

صفحه آرا: اکرم سرساخت

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۴

تیراژ: ۱۰۰۰

چاپ: غزال

قیمت: ۲۷۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۱۵۳-۰

ISBN: 978-600-182-153-0

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر

یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد

درباره‌ی نویسنده

هارلن کوبن نویسنده‌ی آمریکایی رمان‌های معمایی و جاسوسی - جنایی در سال ۱۹۶۲ در خانواده‌ای یهودی در نیوجرسی آمریکا متولد شد. پس از فارغ-التحصیلی در رشته‌ی علوم سیاسی از دانشگاه آمرست در صنعت گردشگری مشغول به کار شد. سال آخر دانشگاه را می‌گذراند که استعداد نویسندگی خود را کشف کرد و اولین کتابش را در بیست و شش سالگی به چاپ رساند. اما بعد از چاپ دو رمان مستقل دیگر در همین سال‌ها تصمیم گرفت مسیر جدیدی را در پیش بگیرد و نوشتن مجموعه رمان جاسوسی - جنایی را به نام *مایرن بولیتار* آغاز نمود. این مجموعه‌ی پرتعداد ماجرای یک مری سابق بسکتبال را به نام مایرن بولیتار روایت می‌کند که حالا در سمت مدیر برنامه‌های ورزشکاران مشغول به کار شده و اغلب خود را درگیر تحقیق درباره‌ی قتل موکلانش می‌یابد. اولین کتاب از این مجموعه در سال ۱۹۹۵ منتشر شد و تا کنون ۱۰ عنوان از این مجموعه به چاپ رسیده است. بعد از این مجموعه، هارلن کوبن اولین رمان مستقلش را در سال ۲۰۰۱ به نام *به هیچکس نگو* منتشر کرد که موفقیت بسیاری به دست آورد و پرفروش‌ترین کتاب او تاکنون محسوب می‌شود. در سال ۲۰۰۶ بر اساس همین کتاب فیلم فرانسوی موفق و پرفروشی ساخته شد که جوایز بسیاری کسب کرد. کوبن موفق به دریافت سه جایزه‌ی ادگار، شمس و آنتونی شده است و اولین نویسنده‌ای محسوب می‌شود که هر سه

جایزه را با هم دریافت کرده است. چند کتاب اخیرش همگی در صدر فهرست پرفروش‌ترین‌های نیویورک تایمز و خیلی از فهرست‌های دیگر در سراسر جهان قرار گرفته‌اند. رمان‌های کوبن تا کنون به چهل زبان ترجمه شده و فروشی بالغ بر پنجاه میلیون نسخه در سراسر جهان داشته‌اند.

www.ketab.ir

مقدمه

می دانستم باز کردن آن در قرمز زندگی ام را تباه می کند. هر چند، اغراق آمیز و بدشگون به نظر می رسد و من هم زیاد اهل این دو چیز نیستم. در واقع آن در قرمز رنگ هیچ چیز تهدید آمیزی نداشت. دری بود غیر معمولی، چوبی و چهار قابه، از آن نوع درهایی که در محله های حومه ای شهری از هر چهار خانه ای سه تایشان از آن هاست. درهایی با نقاشی رنگ و رو رفته و دستگیره ای از جنس برنج مصنوعی و کوبه ای در وسط آن که هیچ وقت از آن استفاده نمی شد.

اما همچنان که به طرف آن می رفتم و نور تیر چراغ برقی از دور راهم را اندکی روشن کرده بود و دهانه ای تاریک کوچه مثل دهان بازی در مقابلم قرار داشت و آماده ی بلعیدن بود احساس محکومیت به فنا وجودم را فرا گرفته بود. هر قدمی را به سختی برمی داشتم، طوری که انگار از توی گل و لای چسبیده راه می رفتم. همه ی علائم معمول خطرِ قریب الوقوع در بدنم مشهود بود:

لرز در ستون فقرات؛ سیخ شدن موهای دست؛ احساس سوزن سوزن شدن پشت گردن؛ خارش پوست سر؛ خانه تاریک بود و حتی یک چراغ هم در آن

روشن نبود. چینه^۱ همین موضوع را بهم هشدار داده بود. ظاهر خانه خیلی تکراری و وصف‌ناپذیر به نظر می‌رسید و همین به دلایلی نگرانم کرده بود. علاوه بر این، خانه تک و تنها در سربالایی کوچهای بن‌بست قرار داشت و طوری به سمت پایین متمایل شده بود که انگار می‌خواست مزاحم‌ها را از خود دور کند. اصلاً از ظاهرش خوشم نمی‌آمد. کلاً از اینکه به آنجا رفته بودم خوشم نمی‌آمد، ولی مجبور بودم. وقتی چینه زنگ زد، تازه مربیگری مسابقه‌ی تیم بسکتبال کلاس چهارم نیوارک بیدی^۲ را به اتمام رسانده بودم. تیم من که همه‌ی بچه‌های آن مثل خودم پرورشگاهی بودند (ما اسم خودمان را نورنتز^۳ گذاشته‌ایم که مخفف نو پرنتر^۴ - بی‌پدر و مادرها - یک شوخی بی‌مزه است، موفق شده بود در دو دقیقه‌ی پایانی بازی، شش امتیاز جلو بیفتد. نورنتز در زمین بازی، وقتی بحث فشارند خوب عمل نمی‌کنند. در زندگی هم همین‌طورند. چینه موقعی زنگ زد که داشتم شاگردهای جوانم را برای صحبت‌های تشویقی بعد از بازی جمع می‌کردم که معمولاً شامل حرف‌هایی مثل «تلاش خوبی بود.» «دفعه‌ی بعدی می‌بریم.» یا «فراموش نکنید که پنجشنبه‌ی آینده هم بازی داریم.» می‌شد و همیشه هم با «دست‌ها روی هم» به اتمام می‌رسد و بعد هم فریاد می‌زنیم «دفاع» و احتمالاً این کلمه را هم فقط به این خاطر می‌گوییم که اصلاً دفاعی بازی نمی‌کنیم.

«دن؟»

«شما؟»

«چینائم. خواهش می‌کنم بیا.»

-
1. Chynna
 2. Newark Biddy
 3. Norents
 4. Noparents

صدایش می لرزید، بنابراین تیمم را مرخص کردم و سوار ماشینم شدم و حالا هم اینجا بودم. حتی وقت نکرده بودم دوش هم بگیرم. بوی عرق باشگاه با بوی عرق ترس در هم آمیخته بود. سرعت قدم‌هایم را آهسته کردم. مشکلم چی بود؟

اول اینکه شاید بهتر بود دوش می‌گرفتم. بدون دوش گرفتن احساس خوبی ندارم؛ هیچ‌وقت نداشته‌ام. اما چینا با لحنی مصرانه حرف زده بود. حالا هم به التماس کردن افتاده بود. بنابراین باید قبل از اینکه کسی به خانه می‌رسید خودم را می‌رساندم. همچنان که به سمت در می‌رفتم تی‌شرت خاکستری‌ام از زور عرق تیره شده و به تنم چسبیده بود. چینا هم مثل همه‌ی جوان‌هایی که با آن‌ها کار می‌کنم توی در دسری جدی افتاده بود، شاید همین مسئله بود که زنگ‌های خطر را برایم به صدا درآورده بود. از لحن صدایش خوشم نمی‌آمد و اصلاً برای این قصه آمادگی نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و پشت سرم را نگاه کردم. از دور آثاری از زندگی در این شبِ حومه‌ی شهر دیده می‌شد - چراغ خانه، نور تلویزیون یا شاید هم مالتور کامپیوتر، درِ باز یک گاراژ - اما در این کوچه‌ی بن‌بست هیچ خبری نبود. نه صدایی، نه جنبشی فقط سکوت شب بود. تلفن همراهم به لرزش درآمد و از نرس زهره‌ترک شدم. فکر کردم چیناست، ولی نه، چنا، همسر سابقم بود. دکمه‌ی پاسخ را زدم و گفتم:

«سلام.»

پرسید: «می‌شه یه لطفی بهم بکنی؟»

«الآن یه کم کار دارم.»

«فقط یه نفر می‌خوام که فردا شب مراقب بچه باشه. اگه خواستی می‌تونم

شلی^۲ رو هم با خودت بیاری.»

گفتم: «من و شلی، اوه با هم یه کم مشکل داریم.»

1. Jenna

2. Shelly

«دوباره؟ اون که خیلی به دردت می خوره.»
 «من توی نگه داشتن زنایی که به دردم می خورن مشکل دارم.»
 «اینکه معلومه.»

جنا، همسر سابق دوست داشتنی ام هشت سال بود که دوباره ازدواج کرده بود. شوهر جدیدش جراح متشخصی است به اسم نول ویلر^۱. نول برای من در مرکز جوانان کار داوطلبانه انجام می دهد. من از نول خوشم می آید و او هم از من خوشش می آید. یک دختر از ازدواج قبلی اش دارد و از جنا هم یک دختر شش ساله به اسم کری^۲ دارد. من پدرخوانده ی کری هستم و هر دو بچه مرا عمو دن^۳ صدا می کنند. من پرستار بچه ی آماده باش خانواده ام. می دانم که ممکن است خیلی خوش بینانه و متمدنانه به نظر برسد و به گمانم همین طور هم هست. در مورد من این کار می تواند فقط از روی ناچاری باشد. چون هیچ کسی را ندارم. نه پدر و مادری، نه خواهر و برادری بنابراین نزدیک ترین کسم به عنوان خانواده همسر سابقم است. بچه هایی که با آن ها کار می کنم، کسانی که از آن ها حمایت و سعی می کنم کمکشان کنم، تمام زندگی ام هستند و در آخر هم مطمئن نیستم که کوچک ترین کار خیری انجام می دهم یا نه.

«می تونی بیای؟»

«باشه، میام.»

«ساعت شیش و نیم. واقعاً که بی نظیری.»

جنا یک صدای بوسه توی دهنی تلفن از خودش درآورد و سپس قطع کرد. لحظه ای به تلفن نگاه کردم و به یاد روز عروسی مان افتادم. ازدواج کردیم کار اشتباهی بود. برای من زیادی نزدیک شدن به آدم ها اشتباه است، ولی کاریش نمی شود کرد. گاهی اوقات یک نفر باعث می شود به این عقیده ی فلسفی برسم که بهتر است آدم کسی را دوست داشته باشد و از دستش بدهد تا اینکه اصلاً

1. Noel Wheeler

2. Kari

3. Dan

کسی را دوست نداشته باشد. به نظرم این در مورد من صدق نمی‌کند. این در ذات انسان است که اشتباهاتش را دوباره تکرار کند، حتی با وجود اینکه از اشتباه بودنش آگاه است. بنابراین حالا کارم به اینجا رسیده است؛ یتیم بی‌نوایی که با تلاش و سختی خود را به بالاترین درجه‌ی کلاسش در دانشگاهی ممتاز در اتحادیه‌ی آیوی^۱ رساند، ولی هرگز هویت اصلی‌اش را از دست نداد. می‌دانم که مسخره به نظر می‌رسد، به یک نفر در زندگی‌ام نیاز دارم. ولی افسوس که سرنوشت من این گونه نیست. من فردی منزوی هستم که انزوا برایش مقدر نشده است.

«دن، ما فضولات تکاملیم...»

«پدر» رضاعی موردعلاقه‌ام این حرف را بهم آموخته بود. او استاد دانشگاه بود که همیشه دوست داشت درگیر بحث‌های فلسفی شود.

«دن، بهش فکر کن. در بین همه‌ی انسان‌ها، بزرگ‌ترین و باهوش‌ترین انسان‌ها چه کار کردن؟ توی جنگ‌ها جنگیدن. جنگ همین قرن گذشته تموم شد. قبل از اون، بهترین افرادمون رو می‌فرستادیم تا توی جبهه بجنگن. حالا در این حینی که بهترین‌های ما توی دورترین میدان‌های جنگ می‌مُردن کیا توی خونه می‌موندن و تولیدمثل می‌کردن؟ افراد چلاق، بیمار، ضعیف، ترسو و... خلاصه، کم‌ارزش‌ترین‌های ما. دن، ما حاصل ژنتیکی این نسلیم. ما مثل علف‌های هرزی هستیم که در طول هزاران سال از محصولات خوب جدا شدیم. به همین خاطره که ما همه فضولات تکامل هستیم. نفاذهای قرن‌ها تولیدمثل بد.»

کوبه‌ی در را نادیده گرفتم و با پشت انگشت‌هایم به آرامی در زدم. لای در به اندازه‌ی چند سانت باز شد. متوجه باز بودن در نشده بودم. از این هم خوشم نیامد. از خیلی چیزهای اینجا خوشم نمی‌آمد.

۱. Ivy League: مجموعه‌ای از دانشگاه‌های مشهور در آمریکا از قبیل هاروارد، ییل، پرینستون، کلمبیا، براون و ...

در بچگی فیلم‌های ترسناک زیادی نگاه می‌کردم، که عجیب هم بود چون از فیلم ترسناک متنفر بودم. از چیزهایی که مرا از جا می‌پراند متنفر بودم. اصلاً تحمل خون و خونریزی فیلم‌های ترسناک را نداشتم. ولی با این حال باز هم از این فیلم‌ها نگاه می‌کردم و از رفتار احمقانه و قابل پیش‌بینی قهرمان‌های زن فیلم لذت می‌بردم، حالا این صحنه‌ها در ذهنم تکرار می‌شد. از آن صحنه‌هایی که زن ساده‌لوح فیلم در می‌زند و لای در کمی باز می‌شود و شما هم داد می‌زنید: «فرار کن، احمق!» ولی فرار نمی‌کند و دلیلش را هم نمی‌فهمید و دو دقیقه بعد قاتل جمجمه‌اش را درمی‌آورد و مغزش را با ولع می‌خورد.

باید همین حالا بروم.

در واقع هم خواهم رفت. ولی به یاد تماس چینا و حرف‌هایی که گفته بود و صدای لرزانش افتادم. اهی کشیدم، سرم را به طرف لای در خم کردم و به داخل راهرو نگاه کردم.

تاریکی.

دیگر پلیس‌بازی کافی بود.

«چینا؟»

صدایم منعکس شد. انتظار سکوت داشتم. این قدم بعدی بود، درست؟ جوابی نیامد. کمی در را باز کردم و با احتیاط قدمی به جلو برداشتم...

«دن، من این پشتم. بیا داخل.»

صدا دوردست و خفه بود. باز هم خوشم نیامد. ولی دیگر امکان نداشت دوباره عقب بکشم. عقب کشیدن در طول زندگی خیلی برایم گران تمام شده بود. تردید و دودلی‌ام از بین رفته بود. می‌دانستم حالا باید چه کاری انجام بدهم. در را باز کردم، وارد شدم و در را پشت سرم بستم.

هرکس به جای من بود تفنگ یا یک‌جور سلاح با خودش می‌آورد. در این باره فکر کرده بودم. ولی این کارها برای من جواب نمی‌دهد. حالا وقت نگرانی

برای این نبود. هیچ کس خانه نبود. چینا این را گفته بود. اگر هم کسی بود،
خب، به موقعش فکری برایش می کردم.
«چینا؟»

«برو تو هال، الآن میام.»

انگار صدا از دور می آمد. نوری در انتهای هال دیدم و به طرف آن رفتم.
حالا صدایی به گوش می رسید. ایستادم و گوش کردم. مثل صدای جاری شدن
آب بود. احتمالاً آب دوش حمام بود.

«چینا؟»

«دارم لباس عوض می کنم. الآن میام.»

وارد هال کم نور شدم. یکی از آن سوییچ های تاریک کننده ی چراغ دیدم و با
خودم فکر کردم که زیادش کنم، ولی بعد تصمیم گرفتم کاری بهش نداشته
باشم. چشم هایم خیلی زود به تاریکی عادت کرد. دیوارهای اتاق روکشی از
چوب نازک داشت که بیشتر به چیزی از جنس وینیل شباهت داشت تا نوعی از
چوب. دو پرتره از دلقک های غمگینی که گل های بزرگی روی یقه هایشان بود
روی دیوار قرار داشت. از آن تابلوهایی که می شد از حراجی یک مثل رنگ و رو
رفته خرید. یک بطری دربار بزرگ و دکای بی اسم هم روی پیشخان بود.
به نظرم آمد که صدای نجوایی می شنوم.

صدا زدم: «چینا؟»

جوابی نیامد. ایستادم و منتظر ماندم تا باز هم صدای نجوایی بشنوم؛ هیچ.
برگشتم و به سمتی که صدای آب شنیده بودم، رفتم.

صدا گفت: «الآن میام بیرون.» سر جایم ایستادم و لرزیدم. حالا صدا را
بهتر می شنیدم. ولی موضوعی که برایم بسیار عجیب بود این بود که صدا اصلاً
شباهتی به صدای چینا نداشت.

سه چیز وجودم را فراگرفت: اول ترس، این صدای چینا نبود. از خونه برو
بیرون؛ دوم، کنجکاوی. اگر چینا نبود پس کی بود و جریان از چه قرار بود؛

سوم، بازهم ترس. پشت تلفن با چینا صحبت کرده بودم، پس چه اتفاقی
برایش افتاده بود؟

حالا دیگر نمی توانستم از خانه بیرون بروم.

یک قدم به سمت جایی که از آن وارد شده بودم برداشتم. در این لحظه بود
که آن اتفاق رخ داد. نورافکنی روی صورتم تابید و کورم کرد. تلوتلوخوران
عقب رفتم دست هایم را جلوی صورتم گرفتم.
«دن مرسر؟»

چشم هایم را به هم زدم. صدای یک زن بود. صدایی بم با لحنی حرفه ای
بود و به طرز عجیبی آشنا به نظر می رسید.
«کی اونجاست؟»

ناگهان افراد دیگری هم وارد اتاق شدند. مردی با یک دوربین. یک نفر
دیگر با چیزی شبیه میکروفن صدا برداری و زنی که صدایش آشنا به نظر
می رسید. زنی بود بسیار جذاب با موهای خرمایی رنگ و کت و شلوار.
«وندی تاینس^۲، از اخبار ان. تی. سی^۱. دن، برای چی اومدی اینجا؟»

دهانم را باز کردم، ولی هیچ حرفی از آن بیرون نیامد. آن زن را از آن
مجله ای خبری تلویزیونی می شناختم...

«دن، چرا با یه دختر سیزده ساله، توی اینترنت، با لحن اغواگر حرف
می زدی؟ ما متن صحبتات با اون دختر رو داریم.»

... همان کسی بود که برای بچه بازها دام می گذاشت و آن ها را پشت
دوربین گیر میانداخت تا همه ی دنیا ببینند.

«برای رابطه ی جنسی با یه دختر سیزده ساله اومدی اینجا؟»

شوک اتفاقاتی که در حال رخ دادن بود مثل صاعقه ای بهم وارد شد و
استخوان هایم را منجمد کرد. چند نفر دیگر به داخل اتاق هجوم آوردند. احتمالاً

این‌ها تهیه‌کننده بودند. یک فیلم‌بردار دیگر هم آمد. بعد دو مأمور پلیس. دوربین‌ها نزدیک‌تر و نورافکن‌ها نورانی‌تر شدند. قطرات سرد عرق از پیشانی‌ام جاری شده بود. با لکنت شروع کردم به انکار کردن. اما کار تمام بود.

دو هفته بعد، برنامه پخش شد و تمام دنیا آن را دیدند. و زندگی دن مرسر، درست همان‌طور که موقع نزدیک شدن به آن در احساس کرده بودم نابود شد.

* * *

وقتی مارشا مکوید^۱ ابتدا تخت خالی دخترش را دید وحشت نکرد. وحشت بعداً به سراغش می‌آمد.

ساعت شش صبح، که برای صبح شنبه زود هم بود با احساس خوبی از خواب بیدار شده بود. تد^۲، که بیست سال شوهرش بود کنارش روی تخت خوابیده بود. به روی شکم دراز کشیده و دستش را دور کمر مارشا انداخته بود. مارشا خودش را از زیر دست او بیرون کشید و به طرف آشپزخانه راه افتاد. با دستگاه قهوه‌ساز کیوریگ^۳ جدیدشان یک فنجان قهوه برای خودش درست کرد. تد عاشق وسایل برقی بود. اما این یکی واقعاً به درد می‌خورد. کافی بود محفظه را برداری، آن را توی دستگاه بگذاری و قهوه به سرعت آماده می‌شد. نه نیازی به صفحه‌ی ویدئویی داشت، نه صفحه‌ی لمسی و نه اتصال بی‌سیم. مارشا عاشق آن بود.

اخيراً آن‌ها یک اتاق خواب اضافه و یک حمام به خانه‌شان افزوده و یک دیوار شیشه‌کاری شده در گوشه‌ی آشپزخانه ایجاد کرده بودند که باعث می‌شد نور خورشید صبحگاهی زیادی به داخل آشپزخانه بتابد و به همین خاطر به

1. Marcia Mcwaid

2. Ted

3. Keurig

نقطه‌ی موردعلاقه‌ی مارشا تبدیل شده بود. او قهوه و روزنامه‌اش را برداشت و روی صندلی کنار پنجره نشست و پاهایش را زیر خودش جمع کرد. این نقطه مثل تکه‌ی کوچکی از بهشت بود.

شروع به خواندن روزنامه کرد و جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید. باید تا چند دقیقه‌ی دیگر برنامه‌ی کارهایش را چک می‌کرد. رایان^۱، پسر کلاس سومی‌اش رأس ساعت هشت مسابقه‌ی بسکتبال داشت. تد مربی‌اش بود. تیم او دومین فصل پیپی بدون برد خود را سپری می‌کرد.

مارشا از او پرسیده بود: «چرا تیمای تو هیچ‌وقت نمی‌برن؟»
 «من بچه‌های تیم رو بر اساس دو معیار انتخاب می‌کنم.»
 «چه معیارایی؟»

«خوش اخلاقی پدر و خوشگلی مامان.»

مارشا به شوخی یک سقلمه به بازویش زد. شاید هم اگر با چشم خودش مادرهای بچه‌ها را کنار زمین بازی ندیده بود تا حدی نگران می‌شد. از طرفی هم مطمئناً می‌دانست که تد این حرف‌ها را به شوخی می‌زند. در واقع تد مربی بزرگی بود. البته نه از لحاظ استراتژی بلکه از لحاظ رفتار با بچه‌ها. آن‌ها هم او و عدم رقابت‌طلبی‌اش را دوست داشتند به‌طوری‌که حتی بازیکنان بی‌استعداد و آن‌هایی هم که معمولاً در طول فصل ناامید می‌شدند و دست از تلاش برمی‌داشتند هر هفته سر تمرین حاضر می‌شدند. حتی تد آهنگ معروف بُن جُووی^۲ را سر تمرین می‌برد و خودش قسمتی از آن را تغییر می‌داد و می‌گفت: «تو اسم باختن رو خوب کردی^۳». بچه‌ها هم می‌خندیدند و خوشحالی می‌کردند؛ وقتی آدم کلاس سوم باشد باید هم همین‌طور باشد.

1. Ryan

۲. Bon Jovi از معروف‌ترین گروه‌های موسیقی راک آمریکا
 ۳. you Give Love a Bad Name: تو اسم عشق رو خراب کردی

پاتریشا^۱، دختر چهارده ساله‌ی مارشا برای نمایشنامه‌ی سال اول دبیرستان که نسخه‌ی خلاصه‌شده‌ای از موزیکال *بینوایان*^۲ بود، تمرین می‌کرد. چند نقش کوچک به او داده بودند، ولی به نظر نمی‌رسید تأثیری روی حجم کاری‌اش داشته باشد. بزرگ‌ترین فرزندش، هیلی^۳، سال آخر دبیرستان، در حال انجام «تمرین کاپیتان» برای تیم لاکراس دختران بود. تمرینات کاپیتان تمریناتی غیررسمی بود که از طریق آن دانش‌آموزان می‌توانستند تمرینات زودهنگامی را تحت دستورالعمل ورزش‌های مدرسه‌ای انجام بدهند. به طور خلاصه، نه مربی‌ای در کار بود و نه تمرینی رسمی محسوب می‌شد و فقط یک گروه‌مایی معمولی بود می‌شد گفت یک بازی تصادفی و غیررسمی بود که توسط کاپیتان‌ها اداره می‌شد.

مارشا هم مثل خیلی از والدین حومه‌ی شهری یک رابطه‌ی عشق و نفرت با ورزش داشت. از بی‌ربطی نسبی آن آگاه بود، ولی با این حال بازهم خودش را درگیرش می‌کرد.

برای شروع ورزش تنها به نیم ساعت آرامش نیاز داشت. فنجان اول را تمام کرد و با قهوه‌ساز یکی دیگر درست کرد و شروع به خواندن قسمت «مدل‌ها»ی روزنامه کرد. خانه همچنان ساکت بود. به طبقه‌ی پایین رفت تا به مسئولیت‌های روزانه‌اش رسیدگی کند. رایان به پهلوی خوابیده و رویش به سمت در بود به طوری که مادرش می‌توانست بازتاب پدرش را در او ببیند.

اتاق بغلی اتاق پاتریشا بود. او هم خواب بود.
«عزیزم؟»

پاتریشا تکانی خورد و صدایی از خودش درآورد. اتاقش مثل اتاق رایان طوری بود که انگار یک نفر به طرزی استراتژیک داخل کشوهای کم‌دش

-
1. Patricia
 2. Les Misérables
 3. Haley

دینامیت کار گذاشته و آن‌ها را با انفجار باز کرده است؛ بعضی از لباس‌هایش روی زمین پخش و پلا شده و تعدادی دیگر مثل زخمی‌های روی سنگرهای قبل از انقلاب فرانسه به کمد چسبیده بودند.

«پاتریشا؟ یه ساعت دیگه تمرین داری.»

«بیدارم.» این را با صدایی گفت که نشان می‌داد همه‌چیز هست جز بیدار. مارها به طرف اتاق بعدی، یعنی اتاق هیلی رفت و نگاه سریعی به داخل آن انداخت.

تخت خالی بود.

مرتبه هم بود، اما جای تعجب نبود. این اتاق برخلاف اتاق خواهر و برادرش مرتب، منظم و تمیز بود و می‌شد از آن به عنوان سالن نمایشگاه در یک فروشگاه لوازم خانگی استفاده کرد. روی زمین این اتاق هیچ لباسی نبود و در همه‌ی کتوها بسته بود. نشان‌ها و جوایز ورزشی‌اش - که تعدادشان هم زیاد بود - به شکل منظمی روی چهار طاقچه چیده شده بودند. تد طاقچه‌ی چهارم را به تازگی بعد از پیروزی تیم هیلی در تورنمنت تعطیلات در فرانکلین لیکز^۱ اضافه کرده بود. هیلی با دقت و وسواس خاصی نشان‌ها را بین چهار طاقچه تقسیم کرده بود، چون نمی‌خواست فقط یک نشان روی طاقچه‌ی جدید باشد. مارشا دقیقاً دلیل این کارش را نمی‌دانست. تا حدی به این خاطر بود که هیلی نمی‌خواست طوری باشد که انگار منتظر است نشان‌های بیشتری به آن اضافه شود، ولی بیشتر به این خاطر بود که کلاً از بی‌نظمی تنفر داشت. هر نشانی را با فاصله‌ای مساوی با دیگری قرار داده بود و هر وقت به تعداد آن‌ها اضافه می‌شد به هم نزدیک‌ترشان می‌کرد و با فاصله‌ی سه اینچ، سپس دو اینچ و بعد یک اینچ از هم قرارشان می‌داد. هیلی توازن را دوست داشت. دختر خوبی بود. و هرچند این چیز فوق‌العاده‌ای بود؛ یعنی دختری که جاه‌طلب بود، تکالیف خود را بدون اینکه کسی ازش بخواهد انجام می‌داد و هیچ‌وقت دوست نداشت

دیگران نظر بدی در موردش داشته باشند. همچنین به طرز مضحکی رقابت طلب بود؛ حالتی شبیه به اختلال وسواسی جبری در رفتارش بود که مارشا را نگران می کرد.

مارشا نمی دانست هیلی کی به خانه آمده است. هیلی دیگر زمان خاموشی نداشت، چون اصلاً نیازی به این کار نبود. او فردی مسئولیت پذیر بود و سال آخر هم بود و هیچ وقت از موقعیتش سوءاستفاده نمی کرد. شب قبل، مارشا خسته بود و ساعت ده برای خواب به طبقه ی بالا رفته بود.

مارشا می خواست به راهش ادامه بدهد و بی خیال شود که ناگهان به دلیلی که خودش هم نمی دانست، تصمیم گرفت رخت های کثیف را برای شستن جمع کند. به طرف حمام هیلی رفت. خواهر و برادر کوچک ترش، رایان و پاتریشا معتقد بودند که «سبد رختشویی» حُسن تعبیری است برای «زمین» یا «هر جایی جز سبد رختشویی». اما هیلی وظیفه شناسانه و شبانه لباس هایی را که آن روز پوشیده بود داخل سبد رختشویی می انداخت. در این لحظه بود که مارشا احساس کرد سنگ کوچکی درون سینه اش در حال شکل گیری است. هیچ لباسی در سبد رختشویی نبود.

وقتی مسواک، سپس دستشویی و دوش هیلی را بررسی کرد سنگ درون سینه اش بزرگ تر شد. همه خشک خشک بودند.

در حالی که سعی می کرد وحشت را از صدای خود دور کند، تد را صدا زد؛ سنگ بزرگ تر شد. وقتی با ماشین به محل تمرین کاپیتان رفتند و فهمیدند که هیلی اصلاً به آنجا نرفته است کمی بزرگ تر شد. وقتی به دوستان هیلی زنگ زد و تد هم از آن طرف یک عالمه ایمیل فرستاد و باز هم کسی از هیلی خبر نداشت بزرگ تر شد. وقتی با پلیس تماس گرفتند و آن ها با وجود اعتراضات مارشا و تد معتقد بودند که هیلی از خانه فرار کرده است و قصدش این بوده که فشار روحی اش را کم کند بزرگ تر شد. وقتی بیست و چهار ساعت بعد پای

اف.بی.آی به وسط آمد بزرگ‌تر شد. و باز هم بزرگ‌تر شد وقتی بعد از یک هفته هنوز اثری از هیلی نبود.

انگار که زمین او را درسته قورت داده بود.

یک ماه گذشت. خبری نشد. سپس دو ماه. باز هم خبری نشد. بالاخره در ماه سوم خبری رسید و سنگی که در سینه‌ی مارشا رشد کرده بود، سنگی که نمی‌گذاشت نفس بکشد و خواب شب را از او گرفته بود رشدش متوقف شد.

www.ketab.ir